

# گلو در برابر گلوله

(شعر سیاسی و اجتماعی)  
گردآورنده: حسیب ولوالجی



# گلو در برابر گلوله

(شعر سیاسی و اجتماعی)

گردآورنده: حسیب ولوالجی



### سرشناسه:

نام اثر:	گلو در برابر گلوله
گردآورنده:	حسیب ولوالجی
ویراستار:	م.ا.ل
طراح پشتی و برگ آرا:	ژکفر حسینی
ناشر:	انتشارات برگ
گونه نشر:	الکترونیکی PDF
جلد:	نخست
سال:	۱۴۰۳ خ / ۲۰۲۴ م

## فهرست

أ.....	تقديم می شود برای:
ب.....	به جای مقدمه
۱.....	احسان بدخشانی
۴.....	احمد نوید امینی
۷.....	امید ولی
۱۰.....	اهل الدین بحری
۱۷.....	بهرام هیمه
۲۲.....	پرویز کاوه
۲۷.....	تمیم حمید
۲۹.....	ثاقب آزاد
۳۲.....	جرجیس پارسی بان
۳۴.....	حسن ابراهیمی
۳۷.....	خاطره وندا
۳۹.....	خجسته الهام
۴۲.....	رامین ملزم
۴۵.....	روح الامین امینی
۴۸.....	زاهد مصطفا
۵۲.....	زبیر رضوان
۵۷.....	زریاب شریفی
۵۹.....	ساحل رضایی
۶۳.....	سهراب سیرت
۶۷.....	سوما رؤوفی
۶۹.....	شاهد فرهوش
۷۲.....	شکیب انصاری
۷۵.....	شکیلا شعله

۷۷	شگوفه باختری
۸۰	شمیم فروتن
۸۳	شهرزاد فکرت
۸۶	شهیر داریوش
۹۰	صنم عنبرین
۹۴	عاطفه جعفری
۹۷	عصمت قربانی
۱۰۰	فرخنده شعله
۱۰۲	فرزاد فرنود
۱۰۴	فرنگیس سوگند
۱۰۷	فرید برزگر
۱۱۰	کریمه شبرنگ
۱۱۳	لیلی غزل
۱۱۸	مزدا مهرگان
۱۲۱	مسیح سیامک
۱۲۳	مشعل ارتزاد
۱۲۵	منیراحمد بارش
۱۲۷	نوریا محمودی
۱۳۰	نیلوفر ظهوری
۱۳۲	هدایت حاذق
۱۳۵	وحید بکتاش

## تقدیم می‌شود برای:

- سربازان قلم و اندیشه، آنانی که برای تحقق آرمان‌های برابری، آزادی، عدالت اجتماعی، آزادی بیان، حقوق بشر و حقوق زنان در برابر پدیده‌ای به‌نام طالبان مبارزه کردند.
- آنانی که دوشادوش سربازان، در راه آرمان‌های انسانی از جان‌های خویش مایه گذاشتند.
- هر شهروندی که در برابر جهل طالبانی احساس مسئولیت می‌کند و مثل یک سرباز تنها به سربلندی مردم و میهنش می‌اندیشد. و به هم‌پیمان شدن ساکنین این مرز و بوم.
- زنان قهرمانی که با مبارزه در برابر گروه طالبان، الگویی از شجاعت شدند و میدان تازه‌ای برای مقاومت مدنی و سیاسی در افغانستان باز کردند.
- و همه خانواده‌های قربانیان تروریسم طالبانی.

## به جای مقدمه شعر به مثابه‌ی گلوله

هم‌زمان با راه‌اندازی فراخوان «نه به طالب؛ هر مصرع یک گلوله»، این پرسش از سوی برخی مطرح شد که آیا شعر می‌تواند گلوله باشد؟ برای پاسخ به پرسش بالا، اول باید آن را تبدیل به دو پرسش کرد: یک؛ آیا شعر می‌تواند گلوله باشد؟ و دو؛ آیا «شعر افغانستان»، این ظرفیت را دارد که به جای گلوله عمل کند یا در مقابل آن بایستد؟

اول باید گفت که هدف از گلوله در این فراخوان، گلوله‌ی واقعی نیست؛ بل گلوله‌ای‌ست در جهان زبان و شعر و منظور، خلق زبان و فضایی‌ست که در تقابل با ایدئولوژی طالب قرار بگیرد و در مقابل استحاله‌شدن زبان در رژیم زبانی طالب مقاومت کند. در خوانش پساساختارگرا، ایدئولوژی، به مثابه‌ی متن و ساختار نشانه‌ای است که در آن ویژگی مجازبنیاد زبان فراموش و گزاره‌های ایدئولوژیک به مثابه‌ی واقعیت عینی پنداشته می‌شود. پل دومان، زبان‌شناس پساساختارگرا، می‌گوید که ایدئولوژی، «نادیده گرفتن واقعیت زبانی مجازها و مفاهیم با تجربه‌ی عملی از واقعیت» است. به باور دومان، آنچه در ایدئولوژی «به عنوان امر واقعی نمود می‌یابد، مابه‌ازای واقعی و بیرونی نداشته، بلکه در درون ساختارهای زبانی

برساخته می‌شود.» منظور دومان این است که حقیقت در نظام‌های ایدئولوژیک، امری برساخته و مجازی است که در نتیجه‌ی سازوکارهای بلاغی زبان شکل گرفته است؛ اما حاکمان در نظام‌های ایدئولوژیک، با انکار این سازوکارهای بلاغی زبان در ایدئولوژی، می‌خواهند آن را واقعیت عملی بدانند و زبان را به سمتی ببرند که جز مراد آن‌ها، چیز دیگری را بیان نکند.

دومان، دلیل به وجود آمدن ایدئولوژی‌ها در جهان مدرن را، جدایی فلسفه از ادبیات می‌داند. او، به جدال سقرات و سوفستائیان اشاره می‌کند که باعث جدایی فلسفه از ادبیات یا همان بلاغت سوفستی می‌شود و این جدایی، با اعلام پادشاهی فلسفه توسط افلاتون، فلسفه را در جایگاه تمامیت‌خواهی قرار می‌دهد. این تمامیت‌خواهی فلسفه، در حقیقت نتیجه‌ی شکست سوفستائیان در مقابل استدلال‌های فلسفی بود. سقراط با روشن کردن تناقض‌های سوفستائیان و بنیان گذاشتن فلسفه، مدعی شد که زبان دارای تناقض است و تنها فلسفه است که این تناقض را می‌فهمد یا بر وجود آن آگاه است. این آگاهی فلسفه بر تناقض خودش، باید می‌توانست از قطعیت‌گرایی فلسفی جلوگیری کند؛ اما در دوران مدرن و برجسته‌شدن دوباره‌ی فلسفه بعد از خاموشی قرون وسطا، کم‌کم تناقض سقراتی در جریان‌های فلسفی‌ای کنار گذاشته و فلسفه به ساحتی از زبان تعلق گرفت که جدا از ساحت ادبی یا بلاغی زبان پنداشته می‌شد. فراموشی این اصل که زبان بر اساس مجازها و فاصله‌ی بین دال‌ها و مدلول‌ها شکل گرفته و فلسفه نیز برای بیان خودش، ناگزیر از اتفاق افتادن در این جهان زبانی و مجازی‌ست، به قطعیت‌گرایی فلسفی انجامید و نتیجه‌ی این قطعیت‌گرایی، به میان آمدن ایدئولوژی‌های مدرن بود که مدعی از بین بردن فاصله بین امر مجازی زبان با امر واقعی بودند. از نظر دومان، آنچه ما ایدئولوژی می‌خوانیم، «اختلاط واقعیت زبانی با واقعیت طبیعی» است. بر این



اساس، فهم ما از آنچه واقعی است، عملاً به استفاده‌ی ما از نظام پیچیده‌ای از مجازها ارتباط دارد که معنای خود را از ارجاع به یک‌دیگر نه، به چیزهایی که توصیف می‌کنند، می‌گیرند. بنابراین، ایدئولوژی بیش‌تر از هر موضوع دیگری ریشه در خطای کاربرد زبان دارد.

نظر به آنچه توضیح داده شد، برخلاف این برداشت که نظام‌های ایدئولوژیک با ایجاد ترس و ناامیدی به قدرت می‌رسند و تداوم پیدا می‌کنند، این نظام‌ها با از کارانداختن رژیم زبانی قبلی جامعه به قدرت می‌رسند و با برساختن زبان جدیدی که در آن مرز واقعیت مجازی زبان و امر واقعی از میان برداشته شده، تداوم پیدا می‌کنند. آنچه از گسترش ترس و ناامیدی در جامعه‌ای با حاکمیت ایدئولوژیک و تمامیت‌خواه می‌بینیم، تلاش بانیان توتالیتاریسم برای ترویج رژیم زبانی‌شان است و این تلاش، تا جایی صورت می‌گیرد که واقعیت زیستی و عینی آدم‌ها در جامعه، به شکل کامل تبدیل به گزاره‌های زبانی‌ای شود که در زبان حاکم ایدئولوژیک تولید می‌شود. در چنین وضعیتی، آنچه موثر و امکانی برای مقاومت و تن ندادن به تصرف زبان است، ادبیات و متن ادبی‌ست. هرچند متن ایدئولوژیک نیز به شکل کامل قابل تصرف نیست؛ اما چون پیش از آن فرض بر این گرفته شده که در جهانی غیر از ادبیات و واقعی اتفاق می‌افتد، امکان تصرف آن به وجود آمده است. به این معنا که قدرت‌های ایدئولوژیک، می‌توانند ادعا کنند که معنای فلان متن را همان‌طور که باید، فهمیده‌اند و فهم دیگری از آن ممکن نیست؛ نه تنها ممکن نیست که کسی اجازه ندارد فهم دیگری از آن داشته باشد. این نوعی از فهم است که تبدیل به ایدئولوژی در ساحت مفهومی و تبدیل به توتالیتاریسم در ساحت اجرایی و حکومت‌داری می‌شود. زبان ادبی اما فرض را بر مجازبیناد بودن زبان می‌گذارد و به خوانند اجازه نمی‌دهد که ادعای فهم کامل و نهایی آن را مطرح کند. این تن ندادن به

تصرف، زبان ادبی را تبدیل به سلاحی نجات‌بخشی در مقابله با توتالیتراریسم و ایدئولوژی‌های تمامیت‌خواه می‌کند که در پی تصرف کامل زبان و محدود کردن آن هستند.

امارت طالبان که نزدیک به سه سال از آن می‌گذرد، نوزادی‌ست با شمایل تازه‌ای از توتالیتراریسم که امکان‌های فراوانی برای تصرف زبان دارد. طالبان از رژیم زبانی سنت حاکم استفاده می‌کنند و نسبت‌های آن با جهان مدرن را با هدف خود دست‌کاری و شکل می‌دهند. نزدیکی زبان طالبان با زبان سنتی جامعه، امکان هم‌پوشانی را بیش‌تر کرده و خطر قطع ارتباط زبان با جهان بیرون از خودش را افزایش داده است. قطع ارتباط با جهان بیرون وقتی اتفاق می‌افتد که حاکمیت تمامیت‌خواه، تبدیل به تنها آدرسی می‌شود که زبان را در حوزه‌ی عمومی و از آدرس قدرت به کار می‌بندد و در زبانی که استفاده می‌کند، تمام مفاهیم جهان مدرن، به شکل وارونه تعریف می‌شود. این که وزیر طالبان می‌گوید «مردم جهان با رهبران زن موفق نمی‌شوند»، نوعی ابراز نظر است از سوی زبان و طالبان در خصوص زنان، کاربرد خاصی از زبان را ترویج می‌کند تا چرخه‌ی زبانی مورد نظرشان را در ارتباط با زنان به وجود بیاورند. تبدیل مکاتب دختران به مدارس، نشان می‌دهد که طالبان نمی‌خواهند زنان در خانه بمانند؛ چون ماندن زنان در خانه، تصرف آنان را دشوارتر می‌کند. برای این می‌خواهند مکاتب دختران را به مدرسه تبدیل کنند تا از این طریق، رژیم زبانی‌شان را گسترش دهند. دیگر ما با خطر تصرف بدن زنان مواجه نیستیم؛ این‌جا نوع دیگری از تصرف بر زنان است؛ تصرف زبان و حافظه‌ی زنان که در شکل‌دهی زبان در خانواده و کودکان نقش مهمی دارد. این‌ها، خطرهایی‌ست که وابسته به تداوم طالب خطرناک‌تر می‌شود. اگر این وضعیت دوام بیاورد، هوش‌مند می‌شود و نتیجه‌ی هوش‌مندی جریانی مثل طالب، تسلط کامل بر همه‌ی جزئیات زندگی و زبانی مردم خواهد بود.

چهره‌ی جدیدی از توتالیتاریسم به این معناست که آن‌ها فقط به پیروی مردم فکر نمی‌کنند؛ بلکه می‌خواهند مردم آن‌ها و طرز فکرشان را دوست داشته باشند. عمل‌کرد این گروه از جهاتی شباهت زیادی با دیستوپایی دارد که جورج اورول در رمان ۱۹۸۴ توصیف می‌کند: گفت‌وگوی ماندگار «وینستون» و «اُبراین» در شکنجه‌گاه و این که «اُبراین» می‌گوید پیروی از برادر بزرگ کافی نیست؛ مردم باید به او عشق بورزند. این خواست را ملاحظت‌الله علناً و به تکرار مطرح کرده و خودش را نماینده‌ی عام و تام‌خدا بر زمین دانسته که رویای فتح جهان را دارد.

این‌که آیا شعر افغانستان می‌تواند در نقش گلوله عمل کند و آیا انرژی و درک لازم را برای مقابله با فراموشی زبان و خاطره‌ی جمعی در این وضعیت دشوار تاریخی دارد، مبحث جدایی‌ست که بدون طرح یک‌سری پیش‌فهم‌های سنتی و تمدنی در مورد شعر در زبان فارسی، نمی‌توان به آن پاسخ داد. وقتی شعر افغانستان می‌گوییم، منظور ما شعر فارسی است؛ چون پشتوانه‌ی کلاسیک ادبیات فارسی را در خود دارد و از جمله زبان‌هایی است که بخت بلندی در شاعرانگی داشته است. این بخت بلند، تا این که زاده‌ی نبوغ فکری و تجربی انسان فارسی‌زبان باشد، از یک‌سو پیوند تمدنی این انسان با مفاهیم استوره‌ای عرفانی است که به تولید شعر در گفتمان کلاسیک کم کرده و از سوی دیگر، کم‌قاعدگی زبان فارسی‌ست که در مقایسه به زبان‌ها دیگر، امکان شاعرانگی آن بیشتر است. زبان فارسی تنها و یا شاید از معدود زبان‌هایی است که در آن جنیستی وجود ندارد و همین نبود کافی‌ست که شما ده‌ها کتاب در مورد «او» بنویسید و اگر در جایی مشخصاً به فعالیت مردانه و زنانه‌ای از «او» اشاره نکرده باشید، کسی نتواند تشخیص دهد که این «او»، زن است یا مرد. نبود جنسیت و همچنان سادگی‌های گرامر این زبان، امکان یک‌سری بازی‌ها را

در آن باز گذاشته که فاصله‌ی آن با شعر را کوتاه‌تر از هر زبانی کرده است؛ البته همین‌طور فاصله‌اش با فحش را. به لحاظ تجربی، زبان شعری در فارسی امتیاز خوبی داشته؛ اما آیا این امتیاز می‌تواند در نبود دیگر گفتمان‌های زبانی از جمله فلسفه، نظریه‌ی انتقادی و چشم‌اندازی که جامعه به آن نگاه کند، شعر را هم‌چنان به عنوان تنها پرچم‌دار زبان و نجات‌بخش نگه دارد، پاسخ منفی است؛ چون بدون تفکر انتقادی و سیاسی در جهانی که با نقد و سیاست کار می‌کند، ادبیات افسون‌زده‌تر می‌شود و این افسون‌زدگی، آن افسون‌زدگی سنتی نیست؛ چیزی‌ست معادل دیوزدگی که آن در جهان امروز بی‌زبان و ناکاره می‌کند. ادبیات و شعر افغانستان، تنها در صورتی می‌تواند از این افسون‌زدگی نجات یابد و در شرایط دشوار حاکم بر زبان و انسان، نجات‌بخش باشد که با نگاه انتقادی پیوند برقرار کند و استراتژی‌ی بودن تاریخی‌اش را درک و تجربه کند. وظیفه‌ی دشوار هر شاعر افغانستانی، بیدار شدن از خواب سنت افسون‌زده است و نجات زبان از این سنت تا بتواند بیدار بماند و خواب‌ها و عادت‌های دیرینه‌اش را بتکاند. این بیداری، باید بیداری واقعی باشد؛ بیداری‌ای حساس و نه حساسیت احساساتی؛ حساسیتی آگاه که خطرهای موقعیت تاریخی خود را درک کند و بر مسئولیت زبان در این بحران اخلاقی و سیاسی متعهد باشد. این تعهد قلندرین زیستن و هر روز شعر تولیدکردن نیست؛ این تعهد کنشی‌ست فعال و حاضر در تجربه‌ی جمعی که بتواند شکست‌ها و آسیب‌هایش را در آیینی عمومی ببیند و آن را تمرین و ترمیم کند. بدون کاهش فاصله‌ی زیست شاعر با زندگی جمعی، نمی‌توان به نجات‌بخش بودن ادبیات امیدوار بود. فقط می‌توان امیدوار بود که حاکمیت طالبان، باید هر خوابی را بیدار کند و در این بیداری چه بسا ادبیات ما نیز از

خواب سنت بیدار شود و بتواند در تولید زبان و عادت‌زدایی از آن کار کند.

آنچه در این کتاب می‌خوانید، شعرهایی است از شاعران حوزه افغانستان که در همراهی با فراخوان «نه به طالب هر مصرع یک گلوله» در فضای مجازی نشر شده و اکنون به صورت کتاب درآمده است. این مثنوی‌ست نمونه‌ی خروار از آن چیزی است که امروز در فضای ادبی افغانستان به نام شعر تولید می‌شود و حرف‌های بی‌شماری برای گفتن دارد؛ حرف‌هایی از بی‌زبانی، ساده‌انگاری، و سنت‌زدگی و همچنان تکانه‌هایی از رنج عمومی، وسواس اخلاقی و تقلای زبانی. با همه‌ی ناامیدی، رگه‌هایی از وسواس زبانی و فکری را می‌توان در برخی از کارهای این مجموعه دید که بیان‌گر ساحت جدیدی از شعر افغانستان است؛ ساحتی برای مقاومت، مبارزه و ایستادگی علیه کرختی زبان و جامعه‌ی زبانی.

زاهد مصطفا



◆ احسان بدخشانی

## | احسان بدخشانی |

۱

گفتند: مزده باد که عصیان تمام شد  
فصل شکوفه دادن انسان تمام شد

ای روح بادبادکی در پی کمال  
دیدي کمال نیز به نقصان تمام شد

رفت از فراز کوه که فریاد برکشد  
با گریه گفت: مزده، که توفان تمام شد

می‌خواست، تا خدا بفرستد پیمبری  
دستور داد و دید که چوپان تمام شد

تا گربه‌ی سیاه سیاست کمین گرفت  
بربام دین، کیوتر ایمان تمام شد

آنگاه باخضوع، نوشتند مفتیان:  
حلاج رفت، قصه‌ی عرفان تمام شد

تا پا نهاد شیخ به میدان کارزار  
دوران یگه تازی شیطان تمام شد

عمری ست رفته و نرسیدم به منجی  
فهمیدم چه سود! خیابان تمام شد

چشمم پس از عبور تو، ای ابر موپریش  
آنقدر گریه کرد که باران تمام شد





◆ احمد نوید امینے

| احمد نوید امینی |

۱

خیال می‌کنم اینگار بر خیال شما  
حماقتی که جنون کرده بر جمال شما

تمام جوهر عقل جناب نادانی‌ست  
پناه می‌برم از شر قیل و قال شما

به زور قمه و قمچین حاکم شهرید  
من انتظار ندارم به جز، زوال شما

به گوشه، گوشه‌ی شهرم نفاق پاشیدید  
توقعی به جز این، نیست از روال شما

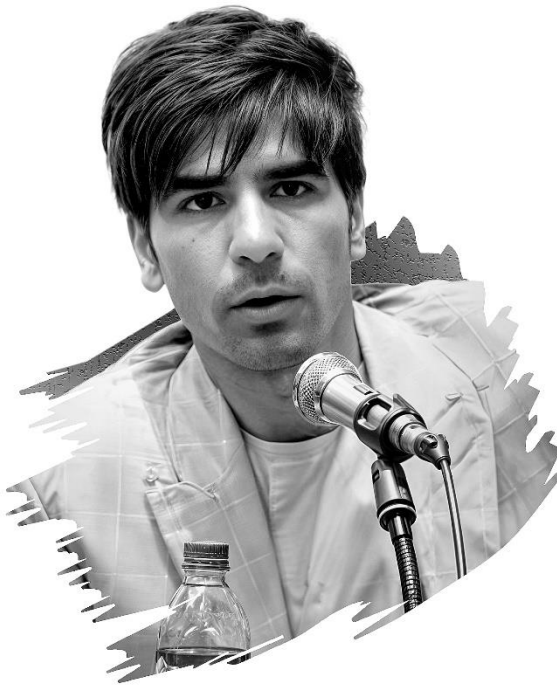
به چنگ دگم عقاید دچارمان کردید  
چقدر کوچک و خرد است ذوالجلال شما

سرود ویژه‌ای‌تان نعره‌های تکبیر است  
چگونه خوب شود ذهن بی‌سوال شما

به جرم آدم و انسانیت شکنجه شدیم  
شکنجگاه روانی‌ست، خط و خال شما

نسیم مهر به توفان غم مبدل شد  
قیاس با چه کنم؟ جهل ابتدال شما

زمانه در گذر و انتظار بی‌معنی‌ست  
به یاوه می‌گذرد، روز و ماه و سال شما



◆ امید و لے

## | امید ولی |

۱

وسط آستین بر زده‌اش  
ظاهراً مارمولکی دارد  
داخل پوستین پشمی خود  
واقعاً گرگ زیرکی دارد

خر خود را چپه سوار شده  
مرغ او از قدیم یک لنگه  
گاو او باز «ما و ما» دارد  
او که یک قوم چک‌چکی دارد

روزها طالب است در «چک‌پاینت»  
شب پلنگی و امنیت‌ملی‌ست  
جمه شب‌ها جوراب سر کند و  
روز کالای حربکی دارد

حرص قدرت که بقیه‌ای کور است  
هیچ کس را نمی‌شناسد هیچ  
عقده‌هایی که دانه دانه یادش هست  
که از آوان کودکی دارد  
گرچه مابین سینه‌ی سنگش  
هرکسی هرکسی و او یکی دارد

نیمه‌شب‌های لعنتی محل  
سگِ ولگرد پاچه‌گیری داشت  
مثل این که هزارتویی بود  
کوچه‌پس‌کوچه‌های ... داشت  
بازی واقعی دزد و پولیس  
راه‌زن داشت، راه‌گیری داشت  
موش‌هایی شبانه شیر شدند  
که پولیس امر «دست‌گیری» داشت-  
دست‌شان را گرفت و بالا کرد  
سربه‌داری و سربه‌زیری داشت  
زندگی که مثل مردگی است.



◆ اهل الدین بحرے

## اهل‌الدین بحری |

۱

کابل، دوباره آتش و باروت و بوی خون  
کابل دوباره هم‌سفر روزنامه‌ها  
کابل شبیه آینه بشکسته در خودش  
کابل دوباره درد سر روزنامه‌ها

پاشیده سرخ روی زمین خون کاج‌ها  
ققنوس آتشین هدف تیر بسته شد  
شب تیره گشت، باز سیاهی به سر رسید  
آزادی دوباره به زنجیر بسته شد

کابل، شبیه یک جسد تیر خورده‌ای  
در عمق یک «سیاهی» فراموش گشته‌ای  
کابل! تو ای نهایت امید و خسته‌گی  
کابل! چرا دوباره تو خاموش گشته‌ای



شب‌ها سیاه‌تر شد و آن دیوهای مست  
از عمق یک سیاهی چون گور آمدند  
انبوه آتشی به تن تاک‌زارها  
آن قاتلان خوشه‌ی انگور آمدند

شب‌ها سیاه‌تر شد و در این شب سیاه  
جمعی که آمده به دهن مار داشتند  
با چشم پر ز آتش و با دست پر ز خون  
اهریمنان چقدر خریدار داشتند

ای بر فراز قامت‌تان جامه‌ی سیاه  
از رشته‌های دشمنی و کینه دوخته  
ای قاتلان مکتب و دریا و روشنی  
ای برده‌های در همه دوران فروخته

از خانه‌ی خدایات و خانه‌ی خودت  
حور و بهشت و قصه و افسانه‌ی خودت  
این لشکر «سیاهی» به منزل نمی‌رسد  
باری که کج نهاده‌ای بر شانه‌ی خودت

در چشم تان تباهی آتش فشان‌ها  
گوش شما فقط به نیاموختن پر است  
وقتی پیامبران شما جمع سوسمار  
وقتی که دین‌تان همه از سوختن پر است

خوابیده است به دوش شما بار این زمین  
خشکیده در رگان شما نبض آسمان  
بر روی دست‌های شما آب مرده است  
دور است همیشه خانه‌ی‌تان از ستارگان

در باور خراب شما آب زنده نیست  
شکل بد سیاهی و خون است دین‌تان  
از ابتدا به دوش شما راه رفته‌اند  
این مارهای سر زده از آستین‌تان

هر مرده دل به منزل لیلی نمی‌رود  
هر ذره را به دامن خورشید راه نیست  
این برده آمدن به جهان، برده زیستن  
آخر چگونه خلقت‌تان اشتباه نیست؟

ای دشمنان عاطفه‌ی روح آدمی!  
از دست‌تان به گریه نشسته‌ست آسمان  
لعنت به خلقتی که تو را خلق کرده است  
ای نُف به همتی که ندارید در جهان

ای ابله‌های بی‌خردِ رو به نیستی  
اندازه‌ی حماقت‌تان درد می‌کشم  
بر باور مزخرف و بی‌آبروی‌تان  
آزاد و بی‌هراس خطِ طرد می‌کشم

ما کوه‌های سر به فلک ایستاده‌ایم  
سر را به پای هیچ کسی خم نمی‌کنیم  
از آیه‌های روشنی آیین ما پر است  
آئینه را به گریه مجسم نمی‌کنیم

بار دیگر نسیم برقصد به کوهسار  
از خانه‌ی عطش‌زدگان آب سرزند  
سربازها دوباره بخندند شهر را  
آخر شبی به دهکده مهتاب سرزند

۲

غم‌گینم

شبیهِ دهکده‌ای ابری

شبیهِ بغضی در گلوی سرباز

غم‌گین‌تر از تفنگی که

صدای آخرین گلوله‌اش را تنها کوهستان می‌شنود

اندوه‌گین می‌شوی

به سر زمین‌های مادری

به گندم‌زاران دهکده

به باغ‌های انجیر

به گل‌های وحشی که-

دیگر به گوش دختران روستا آویخته نمی‌شوند

درختان تبر خورده  
تاک‌های خشکیده‌ی انگور  
ترانه‌های خونین  
دشت‌های خالی از لاله  
خنده‌ای که در نگاه کودکی یخ بسته است

فریاد می‌کشی  
خودت را  
سر زمین‌ات را  
کوه‌های استواری را-  
که مارها از شان‌های‌شان سر بر آورده‌اند

تیزگی زمان  
پیر زنی که،  
دیگر لالایی نمی‌خواند  
آری!  
دست‌های روستا خشک می‌شوند  
وقتی زنی دیگر به سربازها گل تعارف نمی‌کند



بهرام هیمنه

## | بهرام هیمه |

۱

سیاه‌بخت‌ترین مرد ناامید بخوان  
اگرچه زنده‌ام، آقا مرا شهید بخوان

خدا نخواستہ باشد که ما شکسته شویم  
و از مقابله با ظلم و جهل خسته شویم

جهان برای همیشه رهای مان بکند  
نشسته در پس دروازه‌های بسته شویم

چه سال‌ها که من و تو برادری کردیم  
مباد اینکه بپاشیم و دسته دسته شویم

اگر امید ندارد اگر تک و تنهاست  
هزارسال دگر پنجشیر پا برجاست

چه ها برآمده از دست‌های خالی ما  
دوباره گور شما می‌شود شمالی ما

دعا کنید خداوند مهربان باشد  
همیشه دشمن ما خوار و ناتوان باشد

کمر به خاطر آزادگی خود بستیم  
شکست را نپذیریم تا جهان باشد

به دار می‌کشمش، تکه تکه می‌کنمش  
وَلَوْ برادرم از جمع طالبان باشد!

چه خواستیم جز آزادگی و با شرفی  
و اینکه سفره‌ی ما پر ز آب و نان باشد

نمی‌شود نه! هرگز نمی‌شوم تسلیم  
اگر چه امر از بالا

از آسمان

باشد

هزار مرتبه مردیم و باز زنده شدیم  
ولی فرار نکردیم! یادتان باشد



۲

به خاطر چه نشستنی، به خاطر چه نمردی؟  
چرا به جنگ نرفتی چرا گلوله نخوردی؟

برادران جوانت همه شهید شدند و  
فقط تو آه کشیدی فقط جنازه شمردی

گلوله‌هایت را و تفنگ‌هایت را با -  
غرور و غیرت خود در شبی به خاک سپردی

شبی به کوه نرفتی برادران جوان را  
گرفته در بغل خود به سینه‌ات نفشردی

به دل قرار نباشه به دیده خواب نباشه  
اگر که فرصت خوبی به انقلاب نباشه

اگر گلوله نمانده، اگر تفنگ نمانده  
اگر که حوصله‌ی دیگری به جنگ نمانده

بجنگ جان برادر ولو تفنگ نداری  
که هیچ چاره‌ی دیگر به غیر جنگ نداری

به نام پاک شهیدان که روسپید نمیشی  
اگر به جنگ نمیری اگر شهید نمیشی



◆ پرویز کاوه

## ا پرویز کاوه |

۱

کابل! ای کابل!  
به قوانین شب احاله شدی  
کابل! ای کابل! مچاله شدی  
ای خیابان پاک! پاک بمان  
گرچه درگیر استحاله شدی  
کودک پیر، کودک غمناک  
کودک یک هزار ساله شدی

کابل! ای کابل! به من بنویس  
از تمامی سوختن بنویس  
روی دیوارهای خاک زده  
از زن و انقلاب زن بنویس

بنویس و تکان بده همه را  
قد بیارا و جان بده همه را  
قدر پرواز تا به هندوکش  
تکه‌ای آسمان بده همه را  
سر ازین خستگی بلند بکن  
باز شو! آشیان بده همه را

با صدای بلند شعر بخوان  
سوگ این جنگ نابرابر را  
با صدای بلند زمزمه کن  
نامه‌ی سربه‌مهر مادر را

چقدر سخت شد تمام تنت  
که دگر سنگ بر سرت بشکست  
کُتل و سنگ‌واره راه تو شد  
مرگ دیدی و مادرت بشکست

دل به تمکین و رام، وا نکنی  
وطن خویش را رها نکنی  
کابل! آن کوچه‌های سوخته را  
باز درگیر انزوا نکنی

کابل! این قلب‌های دق‌شده را  
مثل روزان پیش خانه بشو  
بر لبان مسافری غمگین  
هی تبسم بشو، ترانه بشو

«کوچه گل‌فروشی» ات چقدر  
خالی از برگ‌های تازه شده  
باز افسرده، باز دل‌مرده  
شانه‌هایت پر از جنازه شده

«پل سرخ» ات، پل برادری‌ات  
کوچه کوچه پر از عدو شده است  
غم آن یارِ رفته و غم نان  
دشنه‌ای تیز بر گلو شده است

کابل! ای پیرمرد خسته و خوار  
چشم در آسمان و دل به زمین  
تکیه بر «کوه آسمایی» کن  
تن بیاسای و اندکی بنشین

کابل! ای کابل! ای مادر من!  
پسرت کشته شد، ستم دیدی  
خاک بر سقف خانه‌ات افتاد  
قدر یک «خیرخانه» غم دیدی

کابل! از آخرین امید بگو  
از بهاری که باز سر برسد  
نوجوان رشید دهکده‌ات  
خسته و شاد، از سفر برسد  
نور و آینه «۸ صبح» شوند  
روزنامه به پشت در برسد  
زنگ در لای تیلیفون بدمد  
از سفر رفتگان خبر برسد  
پُر لب‌خند دخترانه شوی

صبح آزادی‌ات اگر برسد  
کابل! ای کابل! صبور بمان  
روزهای سیه به سر شدنی‌ست  
عشق بر دودمان آزادی  
در فضای تو بیش‌تر شدنی‌ست





## | تمیم حمید |

۱

مرا که زیستنم بود بی‌نفس کشتند  
تو را که «هست» دگر نیست جز عبث کشتند

مرا که بر درِ آغاز با گلوله زدند  
تو را که داد کشیدی همیشه «بس!» کشتند

مرا که زسته‌ی هر بند و... عاشقت ماندم  
تو را که پاک و رها از همه هوس... کشتند

چه گفته بعدُ خبرها؟ کجا؟ چه‌طور؟ چرا؟  
تو را، مرا که چنین زیر تیررس کشتند

چه‌گونه چشم تو را سرخِ سرخ خواباندند؟  
چه‌گونه جسم مرا بین خاک و خس کشتند؟

دوباره رویش و غنچه‌گشودن؟! این رؤیاست!!  
که هرکه را چو کمی ایستاده پس کشتند

به بی‌پناهی‌ات ایمان بیاور آزادی!  
پرنده را دم پرواز از قفس کشتند



◆ شاقب آزاد

## | ثاقب آزاد |

۱

بنویسید در دل تاریخ  
لشکر جهل، چون خزان شوم  
آمدند و بهار را کشتند  
تا همیشه به یاد می‌ماند  
حمله کردند زاغ‌ها در باغ  
بلبل شاخ‌سار را کشتند

کمر ملک خویش بشکستند  
سر بریدند از تن کابل  
تن بریدند از سر غزنی  
پای بودا ز بیخ ببریده  
دانه دانه انار را کشتند  
... و سپس قندهار را کشتند

در گُـنر رنج می‌برد نارنج  
توت‌های هرات خشکیدند  
تاک پروان هراس در قلبش  
پسته‌ای بادغیس قلبش خون  
چون شنیدند، یک سحر جمعی  
گلِ سرخ مزار را کشتند

بوی عشق از دهان می‌آمد  
پاره کردند و دوختند از نو  
تا نبوسند هیچ‌گه هم را  
زیر شلاق جسم‌ها زخمی  
تا نگیرد کسی، کسی... آغوش  
بغل و هم کنار را کشتند

مست جهل غرور، دیوانه  
خانه‌بردوش‌های بی‌خانه  
سالیان بوده‌اند بی‌لانه  
تا که دیدند باغ را، دیدم  
تیشه بر ریشه‌ی درخت زدند  
شاخه را برگ و بار کشتند

تو نگو ما ز مهر نوشتیم  
تو نگو ما ز لطف نوشتیم  
تو نگو ما ز شور نوشتیم  
تو نگو ما ز شوق نوشتیم  
بارها گفته‌ایم ما از عشق  
بارها، باربار را کشتند



♦ جرجیس پارسه بان

## ا جرجیس پارسی بان |

۱

بریز خشم بر خشاب و چکمه بر رکاب و پاشنه به صخره رخس وار  
بخواب بر شهامتِ بلندِ کوه و فرشِ ماه و تیغ انتقام بر تنت بکار  
جوانه می زنی بلند می شوی و آب می دهی  
به شهر تشنه شهروند می شوی  
که تک درخت با صلابتی که باغ جای توست  
ای بلند ای همیشه کوهوار  
که تو امید خاک تا گلو به خون نشسته ای  
قیام نام و ننگ کرده ای چریک سر به کف  
که تو بهار فصل هایی سرد هستی و  
که انتظار چشم هایی انتظار  
تو عزم بسته ای که تا امید بر -  
- گردد از جهنمی به نام شرع و عرف و فتح و فاتحه  
تو عهد کرده ای که بر می گردی و بار و بر می گردی به تشنگی  
شوره زار  
بپا که صحنه از هجوم سوسک ها و جفت گیری گراز های هار پر شده  
بپا که کودتا شده به سفره های فقر و لقمه های بی حلاوتی که زهر مار...



◆ حسن ابراهیم

## | حسن ابراهیمی |

۱

آزادی!

در وطن من

زن سرکشی‌ست که می‌رقصد

در بین فرمان‌های ممنوعه

زیبا

بی‌پروا

و هیچ شکنجه‌ای خم به ابرویش نمی‌آورد

در زندان پل چرخی

آزادی!

به وطن من مدیون است

او هم‌زاد دخترانی از جنس نور است

دخترانی که دوست ندارند

یاد بگیرند در تاریکی بگیرند

آنان خوب می‌دانند دوباره‌ای در کار نیست

مشت‌گره می‌کنند

پشت درهای بسته مکتب

دست به تحصن مسالمت‌آمیز می‌زنند



آزادی!

در وطن من

نوعی از اعتراض به انکار است

و شما که با دشنه بر گلوی آزادی

روبه روی مان ایستاده‌اید

دست از انکار بردارید

یا ساده بگویم تا بفهمید

دست از سر وطنم بردارید

در وطن من

آزادی!

معشوقه‌ی چریک‌های نترسی‌اند

که به هم قول داده‌اند

موهای معشوقه‌شان تناب‌دارتان باشد

و کوه‌های پنجشیر اعدام‌گاه‌تان



◆ خاطرہ وندا

## | خاطره وندا |

۱

ای کابل غم کشیده‌ی من! از ظلم به جان رسیده‌ی من!  
قلب تو شکسته‌اند چندی‌ست، مهتاب به‌خون تپیده‌ی من

آتش زده بر دل تو غم‌ها، تاراج شدی از این ستم‌ها  
ای قلب تو آشیان بم‌ها، ای کشور داغ‌دیده‌ی من

آغوش نشان بی‌نشانی، معنای حروف و نکته دانی  
دانم که چقدر مهربانی، ای مادر غم کشیده‌ی من

سر سبزیِ باغ و بوستان تو، ستاره اگر... من آسمان تو  
خشکیده شدی هزار افسوس، نخل به جفا خمیده‌ی من

آهن بودی که زنگ خوردی، آیینه شدی که سنگ خوردی  
قنداق دوصد تفنگ خوردی، خار به جگر خلیده‌ی من

من دختر تو هوات بر سر، چون تاج طلاست جات بر سر  
از خاطر بی‌پناهی توست، این اشک به رخ چکیده‌ی من



## | خجسته الهام |

۱

بهار گیسوان سبزش را پاشیده بود  
شب لای شب‌بوها ترانه‌های یکسره شاد می‌نواخت  
و قمریان با سپیده‌های سحر  
آوازهای رنگین می‌سرودند  
«پریان کوچک» و بی‌تمکین  
با شال‌های سپید و تن‌پوش سیاه  
با خنده‌های بلورین‌شان  
بر شادمانی جاده‌ها می‌افزودند  
و دست در دستان کوچک هم  
با مدادهای قرمز و سیاه و سبز  
نقش شادمانی می‌کشیدند  
و با شوق «بابا نان داد» می‌خواندند

بابا نان داد  
بابا آب داد  
بابا اندوه را لای چین‌های پیشانی پنهان کرد  
و دق مرگ شد  
آنگاه که بهار بود  
و بهانه نبود  
شب در میان اندوه شب‌بوها خفته بود و  
قمریان اندوه بشر را زمزمه می‌کردند  
بابا هنوز نان داد  
بابا آب داد  
بابا شانه‌هایش از حسرت خمید  
و در چشم‌های دخترش نگاه نکرد  
آن‌گاه که پریان کوچک بی‌مدعا به دام افتاده بودند  
و صدای خنده‌هایشان در هجوم تاریکی محو شد  
و دیگر روی تخته‌های بلند  
حرف «ب» - بابا آب داد - نبود



◆ رامین ملزم

## ا رامین ملزم |

۱

حالا که خیر و شر همه در بالا، از ابتدا عجین شده حق دارند  
یک عده از کمال بد آموزی، چون مار آستین شده حق دارند

وقتی که راه و رسم خدا جویی، با خون و اشک و آه گره خورده  
این جا که ذهن اکثر نا آدم، با این جنون رهین شده حق دارند

آنان که در توهم بینایی، جز خوابِ حور و نور نمی بینند  
ما را خیال طعمه اگر خود را، بالای اسپ زین شده حق دارند

گاهی دچار فلسفه‌ی هستی، یک عمر غرقِ واهمه‌ی ایمان  
این گونه این جماعت خون آشام، پنهان به پشت دین شده حق دارند

با پرچم سیاه به بی‌راهه، با لشکر بزرگ به ویرانی  
از نشئه‌ی بهشت به ترکیدن، هر گوشه در کمین شده حق دارند



۲

فرمان‌روای لشکر دشمن! چه دیده‌ای؟  
من از تو تیر خورده، تو از من چه دیده‌ای؟

ما هم‌زبان اگر که نبودیم عیب نیست  
از بستن، از شکستن و کشتن چه دیده‌ای؟

خواندن خلاف عرف، نوشتن خلاف دین  
شادی عذاب روح، پس از تن چه دیده‌ای؟

تو با خیال خام پر از کینه‌ی کهن  
از من به قدر یک‌سر سوزن چه دیده‌ای؟

تا آمدی زمانه پر از جنگ و جهل شد  
از اتفاق ساده‌ی رفتن چه دیده‌ای؟

دشمن شدی به مکتب و آیین زیستن  
از خانه حبس ماندن یک زن چه دیده‌ای؟

ما بذر برگزیده، تو ای قاتل چمن!  
در لکه‌های مانده به دامن چه دیده‌ای؟



## روح الامین امینی |

۱

دچار ملعبه بودیم و کم گمک پاییز  
مجال فاخته را از درخت می‌دزدید  
صدای پای زمستان  
به گوش آذرماه  
رسیده بود و درختان لرزه ترسیدند  
سکوت بود!  
صدایی اگر که می‌پیچید  
صدای خم شدن شاخه بود و باد پلید  
صدای وا همه بود و صدای شاخه‌ی بید  
عبور عابری از کوچه باغ خالی بود  
و چند گرگ به خون تشنه  
زوزه سر دادند  
و قریه فاجعه‌ی برف را تماشا کرد

درخت‌های جوان یکه یکه افتادند  
درخت‌های کهن‌سالِ مصلحت‌خاموش  
و قریه بود و تماشا  
و قریه بود و سکوت  
میان گله‌ی گرگان سرور بر پا شد  
و گرگ پیر شبان سیاه جامه‌ی مست-  
به یمن فتح و ظفر با خطابه‌ای غرا  
به گله گفت که آینده‌ی زمین از ماست  
و گله زوزه کشید و به برف پوزه کشید  
و گرگ پیر - امیر سیاه جامه‌ی شان-  
ادامه داد و توفانی از جنوب وزید  
درخت‌های جوان یکه یکه افتادند  
درخت‌های کهن‌سالِ مصلحت‌خاموش  
و قریه بود و تماشا  
و قریه بود و سکوت



◆ زاهد مصطفا

| زاهد مصطفا |

۱

در آغاز عُرْضه بود؛ بعد کلمه و آغاز بی‌عُرْضگی!

زن زن همیشه زن

زِنِ زَن

زَن زَن

در جنگلی به نام وطن

تَن

زَن

تو انفجار بغضی در سینه

تو سینی پر از قدغن

تَن

زَن

در تو هوای تازه نفس‌گیر است

«پرنده» ای که توی قفس گیر است

در تو زنی‌ست زیر زبان زخمی

اخمی که در لب همه کس گیر است

تو کابلی

تمام تنت هم سرخ

بلخی

هرات

پیرهنت هم سرخ

تو بامیان

غزنه

دایکندی

تو زن

که طرز گپ‌زدنت هم سرخ

جنگ امید در خفقان استی

ته‌مانده‌ی سکوت جهان استی

ابری که نارسیده به بارانی

رودی که سر به صخره روان استی

تو راویِ روایت لورفته

تو قهرمان قصه‌ی متروکی

برگی

درخت

شاخه

دسته

با ساز این تبر چقدر کوکی

خورشید خسته در چمدانی تو

برگی که در هجوم خزانی تو

مغزی تکیده‌ای وسط بازی

زخم جوان! چقدر جوانی تو

دندان صبر در شریان‌هایت

کش رفته شدت نوسان‌هایت

ناخن کشیده

پوستت  
رگ‌هایت  
خاریده غده‌ی هیجان‌هایت  
...  
با تو نشسته این طرف راهم  
دستم به دست‌های کسی بنده  
در تو خلیده  
پشتت  
اعصابت  
در من که دست دست‌رسی بنده  
در من که خفته و سوسه‌ام  
سردم  
نه  
من که زن نیستم  
من مردم  
من سایه‌ای که تا ته شب جاری  
همسایه‌ام که سایه‌تر آوردم  
از «رفته‌بود» قصه بی‌آغازم  
تِر می‌رود دهان پر از خالی  
با رفته‌ای که  
آمده  
برگشته  
زل می‌زنم  
با حیرت  
بی‌حالی





◆ زییر رضوان

## از زبیر رضوان: |

۱

نمی‌دهم به تو شهر به خون شناور خود را  
به رخ نکش دگر ای گرگ خوی بربر خود را

اجمل نقش‌بندی:

چه چیز داشتم آیا به جز سری که بریدی؟  
چطور پاک کنم از خیالتان سر خود را؟

بکتاش سیاوش:

تو در مقابل من باشی و سکوت کنم، نه!  
بگیرم از تو و حلقوم تو برادر خود را

مادر زبیر حاتمی:

هزار زخم زدی بر وجود نازکش؛ اما  
دوباره می‌بینم من گلاب پریپ خود را

حسین:

جهاد و مدرسه‌ی تو نمازخانه نگردید  
کتابخانه بسازم خیال همسر خود را

حسیب ولوالجی:

اگرچه دار و ندار مرا گرفت جنونت  
ولی نمی‌دهمت خنده‌های خواهر خود را

زیبا، دانشگاه کابل:

گلوله جای هوا از درون پنجره آمد  
زمان، نداد به من «یک دقیقه پس‌تر» خود را

فرخنده:

هزار چشم مرا سوختند و سنگ زدندم  
خودم به خاک سپردم ذغال پیکر خود را

افغانستان:

رذالت از تو و نسلی‌ست که به خواب بهشتی  
فشرده‌اید به زشتی گلوی مادر خود را

سرباز:

خیال خام نکن که به خون و خاک نشستم  
که باز می‌گیرم انتقام کشور خود را

۲

چال آمد و تقدیر کشت شه‌وزیری شد  
بر سرنوشت ما شبی تصمیم‌گیری شد

فردای آن شب سینه‌ها از کینه‌ها پر شد  
یک‌روزه شهر از جنبش بوزینه‌ها پر شد

بوزینه‌یی با ریش و پشمش آمد از جنگل  
با عقده‌ی تاریک و خشمش آمد از جنگل

بوزینه هیبت داشت، شهر از انس خالی شد  
میدان برای چوچه‌هایش هم شغالی شد

بوزینه‌ها بر خانه‌ها و بام‌ها رفتند  
دنبال هرچه خوب‌ها، خوش‌نام‌ها رفتند

هر میوه‌ی نورس دگر از ترس می‌لرزید  
رؤیای‌شان یک جو به وحشی‌ها نمی‌ارزید

بوزینه‌ها هر چیز را بردند و قابیدند  
با خسته‌گی؛ اما سر مغرور خوابیدند

فردا تمام شهر از خوراک خالی شد  
پیروزی یک‌روزه‌ی آن‌ها خیالی شد

یک نسل بوزینه به بام و جاده سرگردان  
شهر چپاول‌گشته از آن جمع روگردان

پاداش جنگ بیست‌سال‌شان همین بوده؟  
بوزینه‌ها آواز سر دادند:  
بیهوده!

بوزینه‌ی رهبر که اکنون نان به خوانش داشت  
وقتش رسید و خلعت شاهی به جانش داشت

بوزینه‌یی که کار او چور و چپاول بود  
اکنون به چنگش سرنوشت کل کابل بود



◆ زریاب شریفی

## از ریاب شریفی |

۱

داغ دیدیم، فراموش؟ نه! اصلاً یا را  
آنچه این اهریمن آورده به میهن یا را

سوخت یک سر ثمر مزرعه و باغ و چمن  
بس که دی شعله بر افروخت به خرمن یا را

آنکه پیوست به این قافله، اصلاً شک نیست  
که حقیر است و فرومایه و دشمن یا را

نه! نخواهیم نشست فتنه هنوزم جاریست  
و نخشکیده کنون خون تهمتن یا را

نیست ممکن که چنین ساده فراموش شود  
آنچه افتاده به این سینه و این تن یا را

زیر بار ستم و فاجعه زیستن ننگ است  
په از این زندگی صد مرتبه مردن یارا



♦ ساحل رضایے



## ا ساحل رضایی |

۱

زندانیِ غمگین‌ترین جای جهان باشی  
محکوم ماندن بین ترس و طالبان باشی  
تاریک باشد کل دنیایت؛ ولی هر روز  
دنبال نور اندکی در آسمان باشی

در آسمان؟ نه آسمان را تو نمی‌بینی  
در سوگ مرگ زندگیاات باز بنشین  
بنشینی و در خود بمیری و بخندی به  
این‌که ندارد درد تو جز خنده تسکینی

در کنج خانه غرق رؤیای محال خود  
سرسام داری از وجود پر ملال خود  
از جبر به بودن در آغوش سیاهی‌ها  
از زندگیِ دم به دم رو به زوال خود

زن هستی و جنسیت کشته تو را هربار  
پشت سرت آوارگی و پیش رو دیوار  
زن هستی و قلبت پر از این التماس تلخ:  
دنیا تو را جان خودت دست از سرم بردار

از تن که زیر چادری مانده کفن پیچان  
زن که تماماً می‌شود از دیده‌ها پنهان  
از غم که چسبیده به روح و جسم آدم‌ها  
از کشور ویران به دست عده‌ای نادان

از قتل ناگاه پدرها و برادرها  
از بستن درهای مکتب روی دخترها  
از احتمال خودکشیِ کودکان کار  
از باز هم شال عزا بر دوش مادرها

از زن که باید خوب بودن را بلد باشد  
هر چه به جز فرمانبری از مرد، بد باشد  
مُلا سرِ جدّت قسم پاسخ بده لطفاً  
زن غیر وقت خواب آدم می‌شود باشد؟  
از حق کاری که به ناحق نیست حق تو  
از چند روز عمر اصلاً چیست حق تو؟  
در حد جان کندن درون آشپزخانه  
از زندگی انگار که کافی‌ست حق تو

از اعتراض دختران در آن سر دنیا  
شاید که غم را بشنود گوش کر دنیا  
از اعتصاب و مرگ در زندان - پل - چرخی  
از «طالبان بهتر شده» در باور دنیا

از اعترافاتی که با اجبار می‌گیرند  
زندانیان که زیر بار رنج می‌میرند  
از بغض‌های نوعروسان جوانی که  
در انتظار شوهر مفقودشان پیرند

از درس خواندن که شده رؤیای دخترها  
اصلاً چه می‌آید سرِ فردای دخترها؟  
از حس غربت در حیاتِ مکتب و هر صنف  
افسوس که خالی‌ست، حالا جای دخترها

اصلاً دلت از زندگی شادی نمی‌خواهد  
چیزی از این دنیا جز آزادی نمی‌خواهد  
وقتی که از غمگین‌ترین جای جهان باشی  
شعرت به جز حق تو فریادی نمی‌خواهد



هراب یرت ◆

## | سهراب سیرت |

۱

ملاً فلانی صاحب آخوند این برای توست!  
مثقالی از شرح تمام ماجرای توست

ناگفته‌های اشک و خون، بغض گلوی ماست  
امروز، روز گفت‌وگوی روبه‌روی ماست

خود را حق مطلق شمردی و خدا دیدی  
بنشین و بشنو آنچه که بر ما روا دیدی

بنشین و بشمار این یک و دو، سه، چهار و پنج  
سرکوب و فقر و ماتم و درماندگی و رنج

در کودکی قلب مرا از بیم پُر کردی  
مغز مرا تقدیم به صد لاشخور کردی

در نوجوانی عشق را کشتی درون من  
تزییق کردی «خشم» و «نفرت» را به خون من

در اشک خود تر کرده نان قاق هم خوردیم  
از «امر بالمعروف» تان شلاق هم خوردیم

سرگرمی تو سنگ‌سار و سربریدن بود  
اسلام تو اجبار بود و ریش و دامن بود

کار تو دوزخ ساختن در «دار فانی» بود  
کیف تو رفتن به بهشت از «خودکفانی» بود

ای جنگ‌جوی مدعی، ای شیخ دُگم‌اندیش!  
اندیشه‌ات تنها همان دستار و پشم و ریش

ای خصم مستی! دشمن تلخان و تاکستان!  
مردارخوار خیره‌سر! مزدور «چرکستان»!

هر کس که بود از روشنی آگاه را کشتی  
شب را گروگان داشتی و ماه را کشتی

ای منکر جان و خرد در باور انسان  
تازه است زخم ظلم تو بر پیکر انسان

آتش زدی هرچند ما را روشنی از ماست  
ققنوس از خاکسترش یک‌روز خواهد خاست

۲

یک عمر کیوترانه در دام تو بود  
آزادی ما خلاف اسلام تو بود  
گفتیم «کجاست حق ما؟» و پاسخ-  
شلاق تو بود و حکم اعدام تو بود

۳

جنگ تو چه آورد به جز بربادی؟  
با فقه و حدیث، کی شود آبادی  
فریاد ستم‌سوختگان را بشنو!  
«نان، کار، آزادی! نان، کار، آزادی!»



—وما رؤوفه— ◆



## | سوما رؤوفی |

۱

تا قفس را بشکند در سینه‌ی نستوه من  
تیشه‌ی فرهاد می‌خواهد؛ حصار کوه من

بس که بیزارم ز زن بودن میان میله‌ها  
می‌شگافد آسمان‌ها را غم و اندوه من

طعنه‌های مردمان و برقه‌های هیچ و پوچ -  
می‌زند آتش به ذهن جنگل انبوه من

مطمئن هستم که توفان‌ها فروکش می‌کند  
می‌رساند کشتیِ دل را به ساحل نوح من

می‌رسد روزی که من با خود مدارا می‌کنم  
می‌شود آزاد از این دنیای فانی روح من

سرکشی‌ها می‌کند این مرغ بی‌پروای دل  
تا قفس را بشکند در سینه‌ی نستوه من



شاهد فرهوش

## | شاهد فرهوش |

۱

ام‌عصر، عصر بوسه و آغوش و باب رقص  
بی‌باک و بی‌اراده و مست و رها برقص

غربت، سفر، مراوده؛ از دست بی‌کسی  
از درد، از فراق وطن در خفا برقص

برحسب غم‌درونی خود اعتنا نکن  
برحسب غم‌درونی خود قدنما برقص

زیبای من تمام جهانم نگاه توست  
برخیز بی‌ملاحظه از انزوا برقص

بر ضد هرچه طالب و ملا و سنگرش  
با من بمان میانه‌ی میدان بیا برقص

یک روز می‌رسد که به کابل، به شهر نو  
شادی، وصال و دبدبه باشد، شراب، رقص

...

با رقص می‌شود که زمان را عوض کنیم  
اندوه بی وطن شدگان را عوض کنیم  
وسواس قوم و سمت و زبان را عوض کنیم  
رؤیای شاه و رهبر و خان را عوض کنیم  
تاریخ جعل کشورمان را عوض کنیم



◆ شکیب انصاری

## | شکیب انصاری |

۱

جسمم

چند کیلو گوشت و پوست

خالی از روان و دل

افتاده در خیابان‌های منزوی و متروک

لیز خورده در پنجه‌ی آوارگی

روحم

جامانده در کابل

روزانه قم‌چینِ پاکستانی می‌خورد

و یا

مسلسلی از گلوله‌های ام‌فور امریکایی

از انگشتان طالب بر پیکر آن شلیک می‌شود؛

مغزم

گرسنه و بی‌قرار

گرسنه‌تر از گربه‌ی فراری در کابل

که از فریادِ فقر

هر شب گوشت خواب می‌بیند؛

و بی‌قراتر از سگ‌های ولگرد کوچه

که سنگ را به تمنای استخوان چنگ می‌اندازند

جایی حافظه‌ام  
ترومای بزرگ نشسته است؛  
روی سرم  
لشکری از آدم‌های درمانده  
و کوه‌های اسیر در هندوکش خراش می‌اندازد؛

قلبم،  
از احساسات، تنها رنج دارد  
دیگر عاشق نمی‌شود؛  
دور افتاده از جسمم  
زیر دمای سرد یخ زده است  
انگار «دوستت دارم»‌های زیادی  
در من به ابدیت پیوسته است؛

کتاب‌هایم  
که پُر از تحاشی نامه‌های عاشقانه بود  
و یا آکنده از قلاب‌های ذهنم بر نویسنده  
منزوی‌تر از من  
از چنگِ طالبان در ته‌کوی پنهان است؛

به‌تفنگچه‌ام اندوه‌گینم  
که در کمر طالب بسته است  
اما خوش‌بینم؛  
به زنانی که معنای اعتراض اند  
و به کلاشینکوفی که  
مغز طالب را می‌پاشاند



شکیلا شعلہ ♦



## | شکیلا شعله |

۱

خیابان‌ها دوباره شاهد اندوه و عصیان‌اند  
خیابان‌ها از این بی‌چارگی‌ها سخت حیران‌اند

تمام سنگ‌های این خیابان خوب می‌دانند  
که این زن‌ها نه تنها روح دنیا؛ جان انسان‌اند

صدای دادخواهی می‌رود تا عالم بالا  
خدا پنهان شده، پیغمبرانش هم هراسان‌اند

در امواج صدای زن نهفته خون آزادی  
که از توفان آن هر خار و خس هرسو گریزان‌اند

اگرچه رهروانِ جاده‌های سرد و تاریکیم  
ولی رگ‌های ما از عشق و آزادی چراغان‌اند



◆ شگوفہ اخترے

## ا شگوفه باختری |

۱

دیری ست قطره قطره ز رخسار روزگار  
چون اشک، روی دامن هر شب نشسته‌ایم  
اندوه در گلوی پر از بغض شب‌نمیدم  
بر روی خشک برگ خزان نقش بسته‌ایم

دیری ست ما دریچه به تصویر می‌کشیم  
بر یک اتاق سرد که خورشید مرده است  
ما آن پرنده‌ایم که بال امید او  
دستان سرد باد به یک‌باره برده است

عمری برای سایه‌ی خود قصه گفته‌ایم  
از اقتدار روشن و زیبای آفتاب  
از بار غصه قامت این سایه‌ها خم است  
چون ما در انتهای خیابان اضطراب

آغوش مادرت به تو گرمی نمی‌دهد  
دیریست خون رگِ او تیر می‌کشد  
هر شب به بوم زخمی و پر درد سینه‌اش  
آغوش طفل مرده به تصویر می‌کشد

این‌جا سرای ماتم و آهنگ گریه است  
با تارهای ساز همه دار بسته‌اند  
شاید شنیده‌ای که پس از انحلال صبح  
بر پنجه‌های رقص زنی مار بسته‌اند

پنهان به آسمان بلورین میهنم  
قندیل خنده‌های زنی برق می‌زند  
من خواب دیده‌ام گل خورشید پشت ابر  
بر گیسوان سیم‌تنی برق می‌زند



◆ شمیم فروتن

## ا شمیم فروتن |

۱

آیات قرآن را تلاوت کرد  
زد دست برد، آیات جانش را  
آب غلیظی از دهانش ریخت  
می‌خورد از شهوت لبانش را

جنس پلیدی تا ابد غافل  
یغماگر خون خورده‌ای قاتل  
از شهوت آکنده در جانش  
لیسید آتش استخوانش را

خنیاگر آتش پرستی بود  
خنیاگر غمگینِ پرپر شد  
از بیخ و بُن پوسید آوازش  
بوسید با قفلی دهانش را

با قهوه‌ی تُندی نمک ریزش  
او چشم‌هایش را تناول کرد  
بر جانب اندام او افتاد  
پیچید، پیچک بازوانش را

او لانه‌ی صدها کبوتر شد  
در سینه‌اش غم‌ها شناور شد  
در بین آتش‌پاره‌ها می‌دید  
فریادهای آب و نانش را

همزاد مرگ بی‌دلیلش شد  
در نعره‌های سرخ اناالحق  
از چوبه‌های دار پاشیدند  
خاکسترِ روح و روانش را



◆ شهرزاد فکرت



## | شهرزاد فکرت (نگین بدخش) |

۱

کجا به باد رفته سروها  
سری به گردنی نمانده‌اند  
وطن چسان بنامت وطن  
که نامت از شناس‌نامه رانده‌اند

وطن چسان بنامت وطن  
که تا گلو تو در لجن فرو شدی  
و مردمان نماز جبر را به مردهات  
میان اشک و خون و آه خوانده‌اند

تبر به دست آمده  
زدند پای هر درخت سبز باغ را  
و بر جبین اخم بسته‌ات  
نشان ماندگار دیگری ز جنگ مانده‌اند

چنان حقیر گشته‌ای  
به زیر بال کرگسان لاشخور  
که لاش کودک دو روزهاست  
دو دسته تا به حلق خود چپانده‌اند

کسی فروخته ترا  
به بیع جان ناتوان مردمت  
و پای جانیان قرن را  
به مرز پاره پاره‌ی تنت کشانده‌اند

چسان بدر کنی دوباره سر ز خاک  
سری که خالی از غرور و عزت است  
چگونه آب می‌دهی درخت را  
که آبروی ملتی ز ریشه‌اش ستانده‌اند

وطن چسان بنامت وطن  
که جز بلا نداشتی به آستین  
به نام نامی تو، دودِ مردمت  
به هفت آسمان بی‌ستون رسانده‌اند



◆ شهیر داریوش

## | شهیر داریوش |

۱

تبریکت اندوه بشر، تبریک دینت باد  
پیروزی شمشیر بر شریان آزادی  
پیروزی شب بر سطوح روشن بودن  
چون خوره جافتادنت در جان آزادی

تبریکت آرامش پس از یک عمر خون خوردن  
بر وسعت اندوه یک جمع زمین خورده  
یا اهتزاز پرچم اسلام بر نعش  
یک ملت محروم مار آستین خورده

تبریک، اشک جاودان بر صورت کابل  
خوابیدن افغانستان با هم نشینانت  
یعنی مبارک مر شمای سفله پرور را  
هم خوابه گی نرخران با حور عینانت

تبریک! سرما، گشنگی، اندوه، بیماری  
بر ملتی همواره با عشقت به سر برده  
تبریکت آری حاصل امسالِ بار و برگ  
از پیکر خونین یک باغ تبرخورده

اصلن چه حسی بهتر از این؟ گه پرستان را  
با شکر، شرکِ چهره‌ها بر جاده ساییدن  
تبریک! نه جدی! مبارک پیروانت‌را  
ناموس مردم گوشه‌ی سجاده‌گ... ییدن

تبریک؛ اما می‌رسد روزی که آزادی  
یک بار دیگر از خس و خاشاک برخیزد  
هیئات از روزی که این آتش به خون‌خواهی  
تا آسمانت از میان خاک برخیزد

هیئات از روزی که این ببر زمین خورده  
از پا بیفتی و فراگیرد هوایت‌را  
پرهیز از گاهی که این تیغ اهورایی  
در بر بگیرد از کجا تا ناکجایت‌را

من می‌شناسم این جنون‌زاد نمیرا را  
صبرش اگر هیئات از محدوده سر ریزد  
خون هزاران چون ترا با یک خم ابرو  
باران رحمت گردد و بر بام و در ریزد

باور بفرما! رغبت ما هم به آزادی  
دقت‌کنی از برکت انبوه ایمان نیست  
ما می‌شناسیمش که این خشم‌گریبان‌گیر  
بر هیچ‌خوانی هم‌نشین سفله‌طبعان نیست

آزادگی ما را به جانت! ریشه در ترس است  
زیرا که این دیوانه از گردن‌فرازان است  
اطرافیان‌ت وارث مرگ‌اند و این‌موجود  
سر تا به پا محوش‌کنی سر تا به پا جان‌است

صد رنگ نابودش‌کنی چون زندگی در او ست  
از عمق اندوه‌ت شبیه عید می‌آید  
شب‌هم اگر باشی و بر عالم فروریزی  
پشت سرت با یک بغل خورشید می‌آید

دل‌خوش به «لم‌یولد»- یلد بودن مشو هیهات  
این بی‌پدر از شیرهات انگور می‌گیرد  
روزی که برخیزد فرازِ ماه هم باشی  
روزی سراغت را ته یک‌گور می‌گیرد



◆ صنم عنبرین

## | صنم عنبرین |

۱

دل‌م سرد است و از این روزهای سرد می‌ترسم  
نمی‌دانم به پایان کی رسد این درد می‌ترسم

نمی‌ترسم؛ کنار پنجره می‌آیم و چشمم  
که می‌افتد به سوی برگ‌های زرد می‌ترسم

من از این آسمانی که نمی‌بارد نمی‌باران  
من از این آسمانی که پر است از گرد می‌ترسم

و از بازارهایی که تفنگ و بنگ بفروشد  
و از جغرافیای طالب و نامرد می‌ترسم

هراسم از خدایی که نمی‌جنید نمی‌لرزد  
و از پیغمبری که مژده می‌آورد می‌ترسم



۲

بر سرم دختران به چرخ آیند  
در سیه‌چاله‌ی سیاست‌ها  
بند می‌آید این نفس‌هایم  
از هراس هجوم وحشت‌ها

بر سرم کوه زخم روییده  
بر گریبان، سرم چه سنگین است  
مثل یک گرد باد می‌چرخم  
باورم نیست قسمتم این است

ذهن ما خواب‌های هم شده‌اند  
کُل کابل به خاک افتاده  
زندگی قصه‌ی جدایی بود  
نعش امید روی هر جاده

رفته خورشید من، نمی‌داند  
که چه دردی کشید چشمانم  
روشنایی ز خانه‌ام کوچید  
جز سیاهی ندید چشمانم

من هنوزم کنارت ایستاده  
در سکوتی به خاک افتاده  
شد چهل سال که می‌اندیشم  
عشق تو از سرم نیفتاده

یک پرنده بیا صدا بشویم  
که بخواند نمی‌رسد هرگز  
زندگانی به سر رسد، پس کی-  
می‌شود سبز هاله‌ی قرمز؟



◆ عطفہ جعفری

## | عاطفه جعفری |

به جانم، به افغانستان:

۱

آخر چطور بعد غروب تو سر کنم؟  
رخت سیاه باید ازین پس به بر کنم

این بار آرزوم به مقصد نمی‌رسد  
دیگر نمی‌شود به هراتت سفر کنم

این دختران کوچک در خانه‌ی تو را  
باید عروس حجله‌ی یک بی‌پدر کنم

درد زنان بیوه‌ی بی‌شوی مانده را  
فریاد می‌زنم که جهان را خبر کنم

اینک جهان نشسته به تطهیر طالبان  
گویا نبوده مرگ تو تقصیر طالبان

این بغض لب به لب شده را داد می‌زنم  
ام‌شب برای داغ تو فریاد می‌زنم

از یادمان نمی‌رود اندوه سالیان  
برگشته‌است قاتل بودای بامیان

دیگر به جای چادری آب‌ات وطن  
از خاک و خون کنند زنانت کفن به تن

بعد از هرات و غزنی و قندوز و قندهار  
رفتند دشمنان سخی جانب مزار

از بوی خون دوباره دهان تو پر شده‌ست  
آموی چشم دخترکان تو پر شده‌ست

با بغض پیش پای تو آمو گریسته  
بر دامنت بدون هیاهو گریسته

این گریه‌ی مدام به مقصود می‌رسد  
روزی ز راه جمعه موعود می‌رسد



عصمت قربانے ◆

## | عصمت قربانی |

۱

کاخ مرمرین من  
سنگر رهایی بخش  
آزادی  
موج در موج  
آمو به آمو  
پامیر تا پامیر  
از تو می‌سرایم  
برای تو می‌سرایم  
برای تو می‌ایستم

سلام سنگر  
سلام آزادی  
نام و نانم از برکت تو است  
آب و آبروی خاکم تویی  
مادرم برای تو تنور تنور نان پخته است  
خواهرانم را به نام تو سنگ‌سار کرده‌اند  
برادران بی‌شمار مرا  
به نام تو سر بریده‌اند  
پدرم برای تو رزمید و قامتش خمید  
«زیستن را در زیر چتر بردگی پست‌ترین نوع از زندگی  
می‌دانست»

آزادی!

در هیچ بندی گیر نخواهم ماند

مگر بند مبارکت

در هیچ دایره‌ای نخواهم ماند

مگر دایره‌ی تابانت

از چرخ سر می‌پیچم

و بر آستان آبرومندت نماز عشق به جا می‌آورم

ستاره‌ها را به نام تو می‌شمارم

با لشکری از کوه

کنارت می‌مانم

و هستی را به نام تو می‌شناسم

با خورشید شهنامه

و شمشیر خراسانی‌ام

به جنگ سیاهی می‌روم

و با چراغ مثنوی

خطبه‌ی آزادی می‌خوانم

در دل زمین قیام می‌کنم

و بر بلندای زمان فریاد می‌زنم

آزادی!

ای سرشت و سرنوشت من





◆ فرخنده شعله

## | فرخنده شعله |

۱

از خشم و خون حادثه دل‌تنگ می‌شوم  
تا شیشه‌ام، مقابل هر سنگ می‌شوم

من یک سکوت سردم و در اضطراب و خشم  
با شعرهای خویش، پر از جنگ می‌شوم

در کوچه‌های گم‌شده و تنگ بی‌کسی  
مانند یک مسافر دل‌تنگ می‌شوم

بی‌رنگی زمانه ز من رنگ برده است  
این‌گونه تار و تیره و بی‌رنگ می‌شوم

در سرزمین فتنه‌گر و زن‌ستیز خود  
پامالِ بغض و هلهله و ننگ می‌شوم



◆ فرزاد فرنود

## | فرزاد فرنود |

۱

باشینگنی کوتر  
بو بیل اگر سینینگ اوینگنی آلسین  
باله لرینگنی آلسین  
مالینگنی آلسین  
جانینگنی آلامهیدی.  
سین قویاش کبی  
بو شهرده  
بو قیشلاقده  
تاغلردن  
پارله یسن.  
بونگه ایشان  
هردایم بو جغرافیا  
سینی قوللرینگ بیلن آزاد بولگن  
بیراغینگ کوتریلگن بولسه  
باشینگ کوتیرلهدی.



◆ فرنگیس وگند

## | فرنگیس سوگند |

۱

سال‌ها شد که کرگدن بودم  
شاهد زخم‌های زن بودم  
من آواره بی‌وطن بودم

نیست آن روزهای خوب چرا

زخم‌های هزار بر دوشم  
خالی از بوسه‌هاست آغوشم  
گرچه از خاطر ات فراموشم

می‌کنم این قدر غروب چرا

شام‌ها می‌روم به ناچاری  
می‌خورد شانهم به دیواری  
ناله کن ناله کن ز ناداری

می‌کنم در خودم رسوب چرا

نیست آن لاله زار باغ و چمن  
خنده‌های عجیب و مست وطن  
داغ‌های همیشه‌گی بدن

سرخوشم این بزن بکوب چرا

سینه‌ام جایگاه نیشتر است  
قاتلان هزار رهگذر است  
مادران همیشه دربه‌در است

می شوم باز میخ‌کوب چرا

ضجه کن لحظه‌های مردن را  
از قطاری دگر پریدن را  
خودکشی‌ها و جبر یک تن را

می‌خورم این همه مشروب چرا  
سال‌ها مثل یک لجن بودن  
بیش ازین بیش بد دهن بودن  
زخم‌ها و هنوز زن بودن

شاعر بیت‌های خوب چرا



◆ فرید برزگر



## فرید برزگر |

۱

این آسمان از دست‌ها خسته‌ست باورکن  
سوراخ مرموز دعا بسته‌ست باورکن  
بیهوده مردم را خودآزاری نیاموزید  
امر به معروف شما اسباب مداری‌ست

از غار با تن‌ریشه بیرون آمد و خوابید  
شیخی که در زن‌بارگی سردار بی‌تردید  
چیزی به ذهنش در-رسید آن روز و بعد از آن  
شالوده‌اش وحشی‌گری‌های که پنداری‌ست

تو صحنه‌های ترس‌ناک یک تئاتر استی  
با کارگردانی که سادیس‌مش دموکراسی‌ست  
تکرار روی پرده می‌آرد تو را با پشم  
با آنکه می‌داند تماشای تو اجباری‌ست

آن پرچم با مارهای تیره افیون است  
در دست‌هایت تا که بالا می‌رود خون است  
می‌خواهی و این گله از پشت تو می‌خواهد  
گم‌گشته‌ی ما در وطن یک روز بیداری‌ست

ما زخم‌هامان نیم اگر از پوست نیم از خویش  
با شیخکان همزبان کهنه‌نواندیش  
در ریشه و در تیشه و در پیشه هم‌وندید  
جنگ شما در شیوه‌ی تقسیم مرداری‌ست

هم با زنان در جنگی و هم با جهان در جنگ  
انگار می‌بینی خودت را جاودان در جنگ  
جنگ‌آوری خوب است وقتی با سگان در جنگ  
ای‌کاش می‌بودی خودت صاحب‌عنان در جنگ  
جنگ تو روشن سده‌ها از فرط ناچاری‌ست

فرمان‌روایی دانش و سامانه می‌خواهد  
قانون و فرهنگ و تفکر خانه می‌خواهد  
در بهترین حالت تو از این‌ها گریزانی  
دارالوزیران تو یک اسطبل سرکاری‌ست



◆ کریمه شبرنگ

## | کریمه شبرنگ |

۱

من لهجه‌ی زخمی دردم  
با زبان ترک‌خورده  
در تنهایی!  
هر جای جهان بروم  
نا آشنایم.

دردمندان همیشه اقلیت‌اند  
هراس پنهان کردن این بیماری در من زنده است  
مثل  
تمام رؤیاهای که دچار وحشت می‌شوند.

گاهی  
دست آدمی  
و گاهی  
دل آدمی  
بر انگیزته می‌شود تا  
بشمارد نبض خوش‌بختی را  
اما  
فرو می‌رود در باور  
گیر افتادن و رستن  
و ترسیدن از  
دیدار آخر!  
من تو را در تنهایی‌ام پنهان کرده‌ام  
بی‌صدا و آرام  
بی‌صدایی لهجه‌ی بومی تمام زبان‌هاست  
و پرپر شدن نیز پایان این راه!  
من سخن گفتن را کنار گذاشتم  
برای روزی که  
لبخند در کالبد لبانم دمیده شود  
و دوباره بیابم  
صدای خودم را پیش از زخم‌خوردن،  
آیا دوباره نیرو خواهم گرفت؟



◆ لیله غزل

## ا لیلی غزل ا

۱

وقتی برای عشق، هیاهو اجازه نیست  
شمع و شراب و عطر و گلِ مو اجازه نیست

خمپاره است و سنگ و سپاهی و خسته‌گی  
خورشید را شکوه تلالو اجازه نیست

از شهر، شور و سوسه را کوچ داده‌اند  
در دشت هم دویدن آهو اجازه نیست

وحشی‌تر از گراز، گلو پاره می‌کنند  
اما صدای نغز پیانو اجازه نیست

هر شاخه، جای پرچم خونین طالب است  
پروازِ شوقِ جفتِ پرستو اجازه نیست

حس می‌کنم که امنیت آب مرده است  
رقصیدن قشنگ دوتا قو اجازه نیست

حتی لبانِ سرخ، گناه کبیره است  
من یک زنم و خوردن آلو اجازه نیست

باید به سنگ کوچه قناعت کنی رفیق  
تکیه به هیچ شانه و بازو اجازه نیست

باید به کام مرگ بیفتی و جان دهی  
حکم امارت است، تکاپو اجازه نیست

\* \* \*

تن می‌برم به خاک؛ ولی سر گذاشتن  
در پای حکم هر سگ «دَیدو» اجازه نیست



۲

پرورده‌گان دامن عُریان خورشیدیم  
ما را ازین ناکوره‌ی آتش نترسانید  
آری، هرای عشق را، تا یادتان باشد  
از دیوهای وحشی و سرکش نترسانید

دیوانه‌گان قرن وحشت؛ حاکمان مرگ  
ما را به این ترفندها خاموش نتوانید  
دستان جهل و دامن دین دروغین را  
بر آفتاب نسل ما روپوش نتوانید

صد پرچم آزادگی در ذهن‌مان بالاست  
از پرده‌های تیره‌ی شب‌ها نمی‌ترسیم  
یک عمر در توفان خشم خویش رقصیدیم  
از ماجرای باد غبغب‌ها نمی‌ترسیم

از حلق‌تان این روزها را می‌کشد بیرون  
یک‌روز نه یک‌روز، اشک دختران ما  
جای نشانی زخم ما؛ این یادتان باشد  
در گورها حتی بیوسد استخوان ما

از گورهای نسل مان، آلاله می‌روید  
ما قهرمان اصلی این خاک می‌مانیم  
حتی اگر نیم نفس باقی بماند هم  
از عشق از آزادگی آواز می‌خوانیم

نابودی ما آرزوی غیر ممکن هست  
حتی اگر شهمامه‌ی زخمی و ویرانیم  
از آتش این ماجرا ققنوس برخیزیم  
تا است دنیا، زنده‌ی جاوید می‌مانیم

کابوس‌ها یک‌روز رؤیا می‌شود، دیگر -  
فریاد ما در جاده‌ها تکثیر خواهد شد  
در پیش پای زن خدا، قطعاً خدا گفته  
یک‌روز خم با آسمان پیر خواهد شد



◆ مزد امهرگان

## | مزدا مهرگان |

۱

تن کبود ترا زیر چکمه‌های پُلّیس  
زنی که دیده و با ذره ذره‌ی بدنش...  
و وزن آن تن افتاده روی بستر را...  
کبودی تن و چِردادگی پیرهنش...  
زنی که له شده زیر تن پر از مردت...  
که یخ رسانده به هر حجره‌اش به کلِ تنش -  
صدای آه و نفس‌های واقعاً سردت  
زنی ست خسته... شکسته... و... منفعل... تنها...

تن سفید تو با زیرپوش سرخش را  
که منتظر لبِ تخت است و خستگی مدام  
صدای تا شدنِ زیپِ سرد مردانه  
که تا گلو پری از بغض و آلت و سرسام  
... تو مانده‌ای و تن سرد و شوری اسپرم  
تو مانده‌ای و رمق رفته و فلورازپام...  
«منی!» و صرف تو ناممکن است با هر «ما!»

زنی که ترس برش داشته‌ست و بینِ هزا -  
ر و صد تفنگ و دو صد آلت و هزاران پشم  
اگر چه لرزه تنش را... سیاه چشمانش:  
پر است از زنی و عشق و نفرت و از خشم!  
فشار ماشه و بی‌رحمی کلاشینکوف  
گلوله از تنِ سردت مکیده خونت را  
پر از تنفر و شهوت به تو هزاران چشم...  
تن تو مانده بدونِ تحرکی و صدا...

زنی‌ست این‌طرفِ آب‌های بی‌حد شور  
پر از تهوع و نفرت... هزار زن در سر  
تویی و دغدغهی شعر تا مدرنیته...  
و خواب‌های بد و روزِ واقعاً بدتر...  
هزار مرد درونِ سرش به من شلیک...  
هزار زن که رسیدند در خطِ آخر...  
زنی که مرده؛ ولی زنده است حالاها...



## | مسیح سیامک |

۱

به تیره‌بختی خود شهره در جهان استیم  
چقدر ملت با نام و با نشان استیم  
توقعات زیادی ز زندگانی نیست  
در این کویر که محتاج آب و نان استیم

به زیر پرچم سردارهای ناقابل  
به سوی عالمی از فاجعه روان استیم  
کنون که از همه‌ی شهرها گریزانیم  
کدام گوشه‌ی این خاک در امان استیم؟!  
به گورها نکشانید گام‌هامان را  
برای دیدن این‌روزها جوان استیم!

چنین که یک‌تنه با یک سپاه در جنگیم  
در این که جای شکی نیست، قهرمان استیم!  
چریک‌های ستم‌دیده‌ایم در سنگر  
گلوله هیچ نداریم، نیمه‌جان استیم  
کسی علاقه ندارد مرور مان بکند  
که سطرهای غم‌انگیز داستان استیم



◆ مشعل ارتزاد



## | مشعل ارتزاد |

۱

این نشانه‌ی صد تیر در کمان، در شهر  
شکار می‌شود از خُورد تا کلان در شهر

چنان که توپ تری ریخته است از شاخه  
به روی خاک، جسدهای نیمه‌جان در شهر

هزار گُل، به ثمر نارسیده پر پر شد  
بهار پر شده از خُون ارغوان در شهر

بغل گرفت کسی را که تیر باران شد  
گریست کوچکه مثل زن جوان در شهر

کجای این همه فریاد را سکوت کنم؟  
به حجم درد دل زخم خوردگان در شهر

پرنندگان چقدر عاجز اند از پرواز  
مگر نیامده یک روز آسمان در شهر



◆ منیر احمد بارش

## | منیر احمد بارش |

۱

از خشم تبر کاج و سپیدار فرو ریخت  
سروی به بلندای قد یار فرو ریخت

گیسوی درختان برآویز بریدند  
موسیچه و گنجشک عزادار فرو ریخت

با آمدن گله‌ی کفتار و تعفن  
هر کله فراری شد و هر کار فرو ریخت

بر جلگه‌ی پرواز کبوتر به سر ابر  
از گوشه‌ی دامان فلک مار فرو ریخت

یک خیل‌بلا بر افق شهر دمید و  
آرامش و آسودن بسیار فرو ریخت

تاریخ بدهکار تو ای «روح مسلسل»  
وقتی که نفس در نفس دار فرو ریخت



◆ نوریامحمودے

## | نوريا محمودی |

۱

زخم زنجیر بربری مانده  
اثر نابرابری مانده  
زن افغانی که در قلبت  
داغ‌های ستم‌گری مانده

از بهاران سبز رویایت  
از گلستان آرزوهایت  
پیکر نیمه‌جان و بی‌روحي  
گل پژمان و پرپری مانده

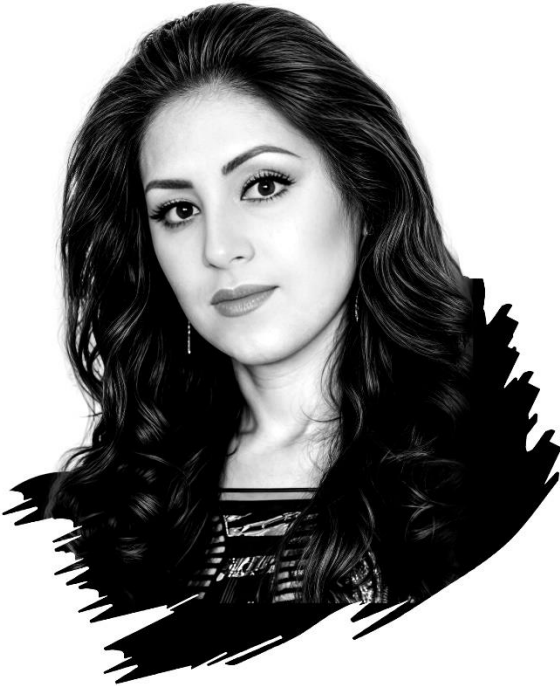
خانه و شهر شد قفس بر تو  
حق نداری کمی نفس بکشی  
روی موهای باز و زیبایت  
جُل بدرنگ، چادری مانده

پر و بالی گشودهات را باز  
آتش جهل طالبانی سوخت  
آشکاراست روی صورت تو  
اثر «رنج می‌بری» مانده

خسته از ظلم و زن‌ستیزی‌ها  
اعتقادات فاسد و بی‌جا  
خسته ای از مزخرف و در تو  
نه امید و نه باوری نمانده

چند روزی خیال بافیدی  
خواب آزاد بودنت دیدی  
لیکن از خواب‌های رنگینت  
تیره کابوس و مجمری مانده

هرچه زنجیر ناتوانی را  
حلقه‌ی جهل طالبانی را  
پاره پاره کن و به پا برخیز  
در تو بیشک دلآوری مانده



◆ نیلوفر ظہورے

## انیلوفر ظهوری |

۱

آتش زده آتش زده آتش و طنم را  
سرگرم تماشاست جهان سوختنم را

این طایفه‌ی جهل و تباهی و سیاهی  
با فتنه‌ی نو بسته غروری کهنم را

هر روز به رنگ دگری می‌چشم از مرگ  
هر روز به گوری دگری مانده تنم را

پیراهن من شاهد سوگ شب و روزم  
با زمزمه‌ی اشک بشویم کفنم را

ای میهنِ زخمی تر از اندام کبوتر!  
بر بام تو آخر بکشم پر زدنم را

با همت خورشید و سحر باز بگیرم  
از گور سیه‌کاریِ شب‌ها چمنم را

فرداست بینی که ز هر شاخه برویم  
امروز چو دیدی همه پر پر شدنم را





♦ هدایت حاذق

## | هدایت حاذق |

برای دختری که در ولایت غور با زور به عقد نکاح یک ناآدم درآورده شد،  
و برای تمام دختران در بند مانده‌ی افغانستان!

۱

زنی در «غور» قربانی شهوت شد؛ ولی دیدی  
خدا از عرش خون‌آلود خود پایین نشد مادر  
یقین کردی که او هم‌سنگر آن قوم ظالم هست؟  
یقین کردی دعای خوب تو آمین نشد، مادر؟

دلیل محکم ظلم روان بد دیانت‌هاست  
... و توجیه تمام قتل‌ها و هتک حرمت‌هاست  
فقط از برکت ابیات او، خونین روایت‌هاست  
همیشه مرگ و غم آورده این‌که دین نشد مادر

تو آنی را که پروردی، پر و بال تو را پر پر...  
پر و بال تو را پر پر، پر و بال تو را پر پر  
گرفت آزادی‌ات را و جهانت را قفس‌تر کرد  
چرا از سوی تو آن ناخلف نفرین نشد مادر؟

شبانه غصه‌هایت را به گوشم شعر می‌گویی  
... و از رویای آزادیِ فکرت دست می‌شویی  
در این خط‌های خیس‌افتاده از خونت چه می‌جویی؟  
در این خط‌های تلخِ تند که شیرین نشد مادر

شتر خوابید و مرگ از هر طرف در خانه‌مان آمد  
شتر خوابید و بعد از آن عزا را جشن می‌گیریم  
شتر خوابید و پژمردم، شتر خوابید و پژمردی  
... و اسب آرزوهای من و تو زین نشد مادر

چه برما رفته که این‌گونه در دام بلا رفتیم  
جهنم شد وطن وقتی که در راه خدا رفتیم  
چگونه با سماع ام‌سال را آغازگر باشیم؟  
زمستان را که رد کردیم و فروردین نشد مادر  
زنی در غور قربانی شهوت شد، زنی در بلخ  
زنی در بامیان مانند فرخنده که در کابل  
زنی در تالقان، در غزنه، در پامیر بی‌صاحب  
چه‌ها که بر سر «آلاله» و «نسرین» نشد مادر

تجاوز، هتک حرمت، سنگسار و دشمنی با زن  
دغل، خون‌خوارگی و جنگ کردن ضد آزادی  
هر آنچه این‌چنین اعمال بد جریان گرفت افسوس  
فقط انسانیت در شهرمان تمرین نشد مادر



◇ وحید بکتاش

## | وحید بکتاش |

۱

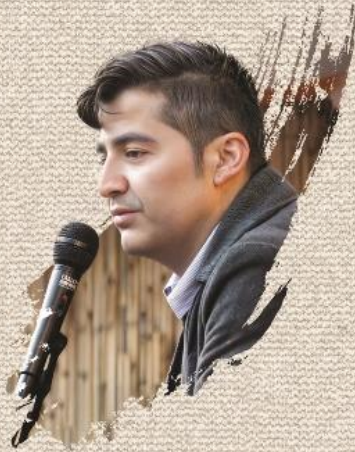
من در تو تمام فصل‌ها  
گندم‌زاری را می‌بینم که در پایان  
به درب خانگی اجدادی می‌رسد  
هرچند که سرزمینت را از دست داده‌ای  
و کوچ پرنده‌ها را از چهارسوی جهان  
به استقامت خویش برده‌ای

زیبای زخم‌دیده!  
ایمان دارم  
مردان جهان به گرد پایت نمی‌رسند  
زن‌ها نخ‌های پیراهنت نمی‌شوند  
این را گفتم و میان باروت گم شدی  
سپس یکی یکی گورها سر به در کردند  
آن‌هایی که زنده ماندند از هندوکش بالا رفتند  
و اینک گل‌های سرخ بر نک تفنگ‌های‌شان  
می‌رزمند تا ایده‌ات را عمومی کنند

زیبای زخم‌دیده!  
من  
این سرزمین  
تمام برگ‌های تاریخ  
شرمسار زخم‌هایی استنیم  
که بر سینه‌ی تو نشسته است  
و از ترس صبح فردا  
کتاب‌ها را ممنوع کرده‌ایم  
و بر پیشانی کودکان شلیک می‌کنیم

من در تو تمام فصل‌ها  
گندم‌زار بی‌پایانی را می‌بینم  
که در آن آدم‌ها  
حتی پرندگان  
برگ‌های تاریخ را پاک می‌کنند  
و از نو می‌نویسند

من در تو تمام فصل‌ها  
در خطوط لب‌خندهایت  
اخم‌هایت  
خط مستقیمی را می‌بینم  
که فردا  
از هر سوی که بروی  
به دروازه‌های وطن می‌رسد.



این مجموعه، پاسخ شاعران افغانستان به  
فراخوان «شعر سیاسی- اجتماعی»، «نه به  
طالب، هر شعر یک گلوله» در فضای  
مجازی است.

در این کتاب، ۴۴ شاعر، هر کدام روایتی  
از رنج افغانستان دارند؛ روایتی از مقاومت  
و پایداری در مقابل رنجی که گروه  
تروریستی طالب بر مردم حاکم ساخته.  
تا آزادی...

